

## درسهای خیمه

-ببخشید اگه می شه به نفر برای گرفتن سینی استکانها بیاد.

فرهاد که درون آبدارخانه مشغول درست کردن شربت بود، با شنیدن نجوای ستایش، خودش را به مدخل برزنتی خیمه حسینه رساند و در حالی سینی استکانهای نشسته را از دختر نوجوان که چادر به سر، به احترام ماه محرم نگاه از او برگرفته بود، تحویل می گرفت که سومین حضورش را در جمع خادمین هیئت تجربه می کرد.

به مانند هر سال، با فرا رسیدن ایام سوگواری سالار شهیدان، جوانان شهرک که سالیان متمادی را در کنار هم و در کسوت خادمان حسینه به فعالیت پرداخته بودند، گرد هم آمده و برای برپایی مراسمی باشکوهتر با یکدیگر هم پیمان شده بودند. بچه های جای همیشگی، دختران درخت دو شاخه، نغمه و کلاغهایش با بر عهده گرفتن وظایفی که به مرور زمان برایشان آشنا و آمیخته با حسی از تفریح و استقلال طلبی شده بود، خاطرات ده شب خدمت صادقانه و مخلصانه را برای قدیمی ترها و کسانی که به علل مختلف دیگر نمی توانستند از چنین سعادت بر خوردار شوند، زنده می کردند.

خیمه برزنتی بار دیگر برپا می شد. حمید آچار به دست و به چابکی یک میمون از میله های داربست بالا می رفت و وحید شماره یک که زور بازویش زبانزد پسرها بود و از امسال قرار بود علامت کش هیئت باشد، برزنتهای لوله شده را بر دوش می نهاد و به دست حمید می رساند تا حواشی آن را با مفتول به میله ها ببندد. سر و کله جمال کوچولوی فرزند و خنده رو با آن چرخ دستی عهد عتیقش دلنگ و دولونگ کنان پیدا می شد و همچنان مسئول جابه جایی دیگ و قابلمه ها بین هیئت تا حیاط منزل خانم مرتضوی پرهیزکار بود. پیمان با سر و رویی خاکی، علم و کوتلها را از درون انباری آقای خیرالهی، بانی تکیه، خارج و شمارش می کرد. هیئت شهرک همچنان از داشتن طبل و سنج محروم بود ولی یک آدم خیر چند پرچم با اسامی متبرک شهدای کربلا به حسینه پیش کش کرده بود که از همان لحظه بر سر حمل کردن آن در پیشانی دسته، میان پسر بچه ها رقابت افتاده بود.

خانمها آهنی، مقدسی و داوری، در کنار خانم مرتضوی که منزلش را به هر مناسبتی وقف برپایی مراسم سوگواری معصومین می کرد، همچنان ارکان اصلی بخش زنانه و طبخ غذا بودند و نغمه که از بچگی در محضر این خانمها شاگردی کرده و مجرب و آب دیده شده بود، سمت مدیریت اجرایی را بر عهده داشت و به همراه خواهران باقرخانی، ساناز و گلناز و سولماز، همه کاره آنجا بود. درایت او تنها در کار گرفتن از امثال شوکت گوش به فرمان که از مدتی قبل او را کتی صدا می زدند و یا ستایش که آماده هرگونه همکاری بود خلاصه نمی شد، چون به پیشنهاد او، حتی برای میترا و حمیرای شش-هفت ساله که همچنان وبال گردن خواهر بزرگشان آرزو بودند نیز کاری دست و پا و با پوشاندن لباسهای عربی آنها را برای ایفای نقش طفلان مسلم بن عقیل کاندیدا کردند. این پیشنهاد که با استقبال و تمجید خانم آهنی همراه شد، چنان خانم مرتضوی پرهیزکار را منقلب کرد که یک شب تا صبح با چشم گریان بیدار ماند و البسه آن دو بازیگر خردسال را با دستان خود دوخت. آرزو نیز به رسم قدردانی از نغمه که او را از دردسر مراقبت از دو خواهر شیطانش رهانیده بود، پذیرفت که تحت نظارتش کار کند و بعد از ستایش و کتی، سومین عضو دختران درخت دو شاخه بود که در کار هیئت همکاری می کرد. شیرین که سابقه حضور نصفه و نیمه ای در این مورد داشت پس از

ملحق شدن به گروه تفنگداران، دیگر در آن اطراف آفتابی نمی شد و به جای او لایلا ایفای نقش می کرد که دقیقا مثل خود او، بیشتر به بازیگوشی و تعقیب دسته سینه زنان علاقمند بود و به قول معروف تا سر می گردانند، جیم شده بود. پسر زیبا رو و هنرمند شهرک یعنی آیدین، که به احترام اعتقادات مذهبی ستایش، از گفتگوی مستقیم با او در ایام محرم اجتناب می کرد، همچنان با مشکلات خاص خودش دست به گریبان بود و از آنجا که حضورش در هیئت باعث حواس پرتی دخترها می شد، ترجیح داد در حاشیه فعالیت کند و مدتی مسئول جمع آوری نذور و رساندن غذاهای نذری به درب منازل بود و با آن ادب خاص کلامی و رفتاریش نزد همسایگان بسیار محبوب شده بود، ولیکن پس از آن که به جرم داشتن گیس بلند از پشت بسته و حمل کردن پلاک طلا، برخورد های نامناسبی را از جانب همکارانش به ویژه وحید شماره یک تجربه کرد، به طور کامل قید حضور در هیئت را زد. این ماجرا که سال قبل رخ داده بود اعتراض فرهاد را در پی داشت تا جایی که با عنوان کردن مسئله به این شکل که "وحید خودش عادات زشتی دارد و حق ندارد سلیقه اش را اعمال نماید" نزد آقای خیرالهی شکایت برد. بانی متدین و فرزانه که آرامش و طمانینه در صورتش موج می زد، پس از آن که با دقت و حوصله به درد دل فرهاد گوش سپرد، با لبخندی حکیمانه گفت:

- هر کس از ظن خود شد یار من... هر یک از ما با یه نیتی به خدمت امام حسین در می آیم و اونیه که در نهایت روی اعمالمون قضاوت خواهد کرد پروردگار متعاله، تو سعی کن کارت رو صادقانه و با خلوص نیت انجام بدی و با افکاری که برخاسته از حسادته، اجر زحماتت رو در این ایام تباه نکنی، حکمیت رو بذار به عهده خداوند تبارک و تعالی و مطمئن باش که اون جای حق نشسته و سخت گیر ترین، منصف ترین و دقیقترین قاضی عالم هستی است، یک عمر گناه کردن رو نمی شه با ده روز خدمت به امام حسین پاک کرد، یعنی معصومین شفاعت چنین کسانی رو در روز قیامت نخواهند کرد...

این جواب برای فرهاد فکور و نکته سنج در حکم یک تلنگر بود و زمانی به آن اعتقاد پیدا کرد که آیدین سال بعد با ارائه طرح یک سقاخانه گلی و پیشنهاد ساخت آن در مجاورت هیئت، مورد توجه همگان قرار گرفت و پس از آن که به تنهایی و با دستاورد خلاق خود برپایش ساخت، یک شبه نورچشمی شد. صحنه شمع روشن کردن مراجعین پر شمار به ویژه در شبهای عاشورا و تاسوعا جلوه ای قدسی و روحانی به حسینیه شهرک بخشید و اشک تاثیر از چشمان خیلی ها جاری کرد به طوری که بنای خوش قد و بالا و چشم آبی و موبور سقاخانه، انواع تبریکها و قدردانی ها را از زن و مرد و پیر و جوان شنید و همان گونه که زمانی به فرهاد گفته بود، به روش ابتکاری خودش در دل اهل خیمه جای گرفت. آیدین از آن پس ضمن این که امین تکیه و مسئول تهیه آرشو فیلم از مراسم عزاداری بود، در زمینه چیدمان و دکور نمای حسینیه هم به برپا کنندگان مشاوره می داد و خاطرش بسیار عزیز بود و حتی خانم مرتضوی که زمانی به گناه دو رگه بودن تکفیرش می نمود، بارها مستقیم و غیر مستقیم در توصیف او بیان کرد که بسیار چشم و دل پاک است.

فرهاد وفادارانه انزوای آبدارخانه را ترجیح می داد و به آبدارچی دوست داشتنی آن آقای خرمی انس گرفته بود و بر خلاف دیگر دوستانش که به مرور زمان در سایر امور مداخله می کردند و به همه جا سرک می کشیدند، از چهارچوب آبدارخانه جنب نمی خورد. حتی یک بار که حمید بر اثر سهل انگاری در هنگام نصب تابلوی برق تکیه، دچار برق

گرفتگی شد و فرهاد به خوبی جای او را پر کرد، با اتمام کار، باز مانند مرغی که هر شب خودش به طور غریزی جا می رود به آبدارخانه برگشت.

حمید که آسیب جدی ندیده و پس از استراحتی کوتاه به سر کارش بازگشته بود، با دیدن فرهاد که در حمل تشمت بزرگ لیوانها به آقای خرمی کمک می کرد، چشمانش از تعجب گرد شد و خطاب به او گفت:

- بابا سوسک آبدار خونه! هیچ رقمه از اون یه وجب جا دل نمی کنی!

و این لقب، یعنی سوسک آبدارخانه، لقب همیشگی فرهاد برای دورانی شد که در حسینیه شهرک خدمت می کرد.

شبهای محرم، جدا از مظاهر منحصر به فرد و خیره کننده اش، از یک جنبه دیگر برای خادمین نوجوانش شور انگیز و جذب کننده بود. زمانی که کار تکیه تمام می شد و با رفتن مردم، همه با سینه هایی سرخ، دیدگانی مرطوب، صدایی گرفته و دلی سبک درون خیمه جمع می شدند و تا پاسی از شب را به گفتگو می پرداختند. وحید شماره یک و حمید که عملاً ده روز محرم را خانه نمی رفتند و شبها را در حسینیه می گذراندند و با فرش و موکت برای خودشان تشک و روانداز درست می کردند و می خوابیدند.

شبهایی که قرار بود برای روز بعد قیمه امام حسین پخته شود، جنب و جوش عجیبی در میان اهل خیمه به راه می افتاد، همه به طور خودجوش به تکاپو می افتادند و از پرسنل آشپزخانه گرفته تا آبدارچی و پرچمدار و سینه زن و علامت کش، برای عهده گرفتن بخشی از کار رقابت می کردند. در حالی که ورود به حیاط منزل خانم مرتضوی برای آقایان ممنوع بود و خانمها ردیفی روی زیراندازهای حصیری نشسته و یکی یک سینی دستشان بود و حین گفتگو، برنج و لپه پاک می کردند و پته دیگران را روی آب می ریختند و دخترها در نوبت هم زدن دیگک بی قراری می کردند، درون خیمه، پسرها دور مجمعه های سیب زمینی حلقه زده بودند و پوست می کنند و خرد می کردند و می خندیدند. حمید اغلب به جای کار کردن یک بند حرف می زد و با بازگویی اتفاقات اخیر و تقلید از تکیه کلامها و عادات دیگران به خصوص آشنایان و همسایگان به واقع فیلم اجرا می کرد. پیمان هم که نصف یک سیب زمینی را حین پوست کندن حرام می کرد، در اکثر موارد وسط نمایش فیلم خوابش می برد و سرش به سمتی کج و لب و لوجه اش آویزان می شد و جالب آن که سه شماره صدای خرخرش در می آمد ولی همین که می خواست چشمانش گرم شود با یک سیخونک از جانب حمید که با هر چیزی که دم دستش می دید قادر به خلق شوخی جدیدی بود، وحشت زده و فریاد کشان از خواب می پرید و خنده حاضرین می ترکید.

آیدین که همه چیز حتی سیب زمینی پوست کندش هم قاعده داشت، با شکیبایی یک خراط ماهر چاقو را به آرامی در سطح کروی سیب زمینی حرکت می داد و محصول کارش مارپیچ یکپارچه ای به رنگ زرد و خاکستری بود و خلالهای هم اندازه ای که به قول فرهاد انگار با دستگاه برش داده شده اند.

وحید تنها کسی در آن جمع بود که کبر می کرد و تحت این عنوان که شاد بودن در ایام عزاداری مکروه است در خندیدن با دوستانش سهیم نمی شد و با حفظ فاصله و ژست محزونش، جدا از بقیه کار می کرد و کسی کاری به کارش

نداشت. هرچند شایع بود که او با علم به این که نغمه و دوستانش گاه و بی گاه مخفیانه از لای درز خیمه داخل را دید می زنند، این کار را انجام می دهد تا به خیال خودش برای آنها قُبی بیاید!

گاهی اوقات سر و کله نگهبانان افغانی که آقای شاهمیری، شهردار شهرک، به طور ویژه برای افزایش سطح امنیت محل در ایام برگزاری مراسم سوگواری در نظر گرفته بود، پیدا می شد که وسوسه حضور در جمعی شاد و بذله گو، آنها را از منطقه تحت حفاظتشان فراری داده بود. از این رو نسیم شاگرد افغانی فروشگاه شهرک، این شبها را فرصت مغتنمی می دانست تا ضمن خوش و بش با هم وطنانش، مدتی را با نوجوانان هم سن و سالش سپری کند و با این که با او مانند یک خارجی رفتار می کردند و تحویلش نمی گرفتند، دلسرد نمی شد و هر شب می آمد و پسرها با بدجنسی مجبورش می کردند ترانه هایی را به زبان پُشتو بخواند تا آنها بخندند. او که از دوازده سالگی در مغازه آقای ترابی شاگردی کرده و در میان بچه های شهرک بزرگ شده بود اینک در آستانه هجده سالگی برای خودش حق و حقوقی قائل می شد و جواب سلام نغمه را به فال نیک می گرفت و درباره آن امیدوارانه می اندیشید. نغمه نیز با آگاهی از این نقطه ضعف، با زرنگی بر افغانی عاشق پیشه حکمرانی می کرد و از او مانند یک غلام حلقه به گوش کار می کشید.

یک شب شرایطی پیش آمد که به جز حمید و آیدین و فرهاد، کسی برای پوست کندن سیب زمینی ها داوطلب نشده بود. در حالی که سه پسر دست به کمر و با حالتی متفکر دور آوار مخروطی شکل سیب زمینی ها ایستاده بودند و با لبخند همدیگر و کاری که به دوششان افتاده بود را برانداز می کردند، فرهاد با یک نگاه حدس زد که گرفتاریشان تا سپیده روز بعد و چه بسا طلوع آفتاب ادامه بیاید چرا که حمید بیشتر انرژی خود را صرف بازیگوشی و لودگی می کرد و در عمل عمده حجم کار بر دوش فرهاد و آیدین می افتاد. از طرفی حضور حمید در چنین موقعیتی یک شانس تلقی می شد چون دست کم سرشان را گرم می کرد و باعث می شد در حین کار خوابشان نبرد.

قول و قرارها سریع و در عرض چند جمله گذاشته شد، فرهاد و حمید پوست می کندن و آیدین که آوازه ظرافت خالهای دست سازش به گوش خانمها نیز رسیده بود مسئول خرد کردن شد. سه پسر در حالی که به شکل یک سه گوش دور مجمعه نشسته بودند، تند و تند کار می کردند و هر چند دقیقه، سیب زمینی برهنه و گردی از یکی از زوایا به سوی آیدین پرتاب می شد و او که بعد از وحید شماره یک، دروازه بان تیم فوتبال شهرک هم بود، آن را با مهارت در هوا می قاپید بر سینه ستبر و چاک چاک تخته سبزی خرد کنی می گذاشت و برش می زد.

یک ساعتی به همین منوال سپری شد در حالی که آرامش خیمه را تنها صدای خرت و خورت اصابت کارد با تخته و آوای تصادفی و هشدار دهنده حمید و فرهاد که آیدین را از پرت شدن سیب زمینی دیگری آگاه می کردند، برهم می زد. حمید بر خلاف انتظار سکوت عجیبی را در پیش گرفته و در حالی دانه های درشت عرق از نوک موهای قهوه ای مجعدش می چکید با حالتی جدی مشغول به کار بود و آیدین هم که اصولاً به جا و گزیده حرف می زد و به تعبیری در قیاس با حمید از چنان زندگی استاندارد بهره مند بود که عقده ای برایش باقی نمی ماند که بخواهد آن را در قالب پراکنده گویی، شوخی و یا حرکات نامتعارف تخلیه نماید.

فرهاد که در وادی نویسندگی سخنگویی جسور و در عالم واقع شنونده ای صبور بود، از سکوت حاکم رضایت نداشت ولی اعتراضی هم نمی کرد و با زمزمه کردن ترانه ای خودش را سرگرم کرده بود.

- چی داری واسه خودت می خونی؟

این همان سوالی بود که فرهاد انتظار شنیدنش را داشت و امیدوار بود زمینه ای باشد برای باز شدن قفل دهان حمید، تا سر شوق بیاید و مجلس را از آن حالت رخوت و جمود به در آورد، بنابراین با حالتی مرموز که کنجکاوی بیشتری در او ایجاد می کرد جواب داد:

- هیچی!

حمید که به نظر پکر و بی حوصله می رسید با پیگیری سوالش معترضانه گفت:

- یعنی چی هیچی؟ خب اگه چیز خوبیه بلندتر بخون تا ما هم بشنویم و دلمون باز شه!

فرهاد بدون آن که سرش از روی کارش بلند کند رندانه جواب داد:

- همین جوری که خودم می شنوم خوبه!

آیدین خردمندانه لبخندی زد و چیزی نگفت، در عوض حمید غر و لند کنان سیب زمینی نصفه پوست کنده را داخل مجمعه پرت کرد و به دستانش تکیه زد و نگاه عاصییش را به سقف خیمه دوخت. فرهاد به آرامی پرسید:

- چی شده حمید؟

حمید نفس عمیقی کشید و خیلی خشک جواب داد:

- واسه المیرا خواستگار اومده!

آیدین حیرت زده به حمید چشم دوخت و گفت:

- سه پا وره! \* اون طفلک که هنوز دیپلم هم نگرفته!

حمید با تاسف سری تکان داد و در حالی که حرص می خورد گفت:

- یکی باید اینو به اون بابای احمقش بگه! آخه آدم تو این دوره و زمونه دختر هیفده ساله رو شوهر می ده؟

فرهاد پرسید:

- خب حالا از کجا می دونی که اون حتما ازدواج می کنه؟ شاید خونواده هاشون به توافق نرسن. لازم نیست از حالا عزا بگیری!

حمید لب فشرد و در حالی که کارد به دست با پشت شست پیشانیش را پاک می کرد با حالت خسته ای گفت:

- آره، ولی خب الان شوهر نکنه سال دیگه که درسش تموم بشه می کنه، اون بابایی که من می شناسم تا این بدبخت رو

نفرسته خونه شوهر آروم نمی گیره! یکی نیست بهش بگه آخه کچل، الاغ، مرده شور اون شکم گنده و ته ریش آشغالت

رو ببرن! دختر به این مظلومی و بی آزاری رو چرا می خوای از سر خودت وا کنی؟ اون بنده خدا که به هرچی محدودیت

براش قائل شدی تن داده، خدا شاهده من به یاد ندارم المیرا رو در تمام این سالها تنها بیرون دیده باشم، یا با مادرشه، یا با

این وحید یاردان قلی!

آیدین با صداقتی که خشم حمید را بیشتر کرد پرسید:

- خب چرا زودتر از بقیه نمی ری به خواستگاریش؟ مگه دوستش نداری؟

حمید در حالی که طبق عادت به هنگام عصبانیت دستانش را در هوا تکان می داد گفت:

- برو بابا دلت خوشه! فکر کردی اینجا فرانسه اس که هر کی از یکی خوشش اومد، دست همدیگه رو بگیرن و برن دنبال زندگی شون؟ نگاه به خودت نکن که از هر نظر باب میل دخترایی، من هنوز نه به سن خواستگاری رفتن رسیدم، نه خونواده ام مثل تو پولش از پارو بالا می ره، بابام خیلی شاهکار کنه با حقوق معلمی خرج ما ها رو تا سر ماه بده، در ثانی، والدینم اصلا بابای المیرا رو قبول ندارن، بابام که سایه شو با تیر می زنه و راه می ره و می گه اون یه خر مقدسه که جو گرفتدش و فکر می کنه ابوذر غفاریه!

آیدین که پسر روشن فکری بود و در گفتگو طریق اعتدال را در پیش می گرفت، با لحنی حاکی از هم دردی گفت:

- واقعا ناراحت کننده اس، احساسات برام قابل در که، ای کاش این سوال رو ازت نمی پرسیدم در حالی که خودم هم کم و بیش با چنین موردی در زندگی خصوصیم مواجه هستم، ظاهرا این مشکل محدود به طبقه و قشر خاصی نمی شه، پدر ستایش هم روی کاغذ یه پزشک، یه فرد تحصیل کرده اس، مثل پدر من خارج درس خونده، ولی خیلی چیزها رو در مورد دخترش نمی تونه تحمل کنه، من فکر می کنم معیار ارزش گذاری احساسات در اینجا خیلی پیچیده تر از اروپاست.

حمید ابرویی بالا انداخت و گفت:

- من از این حرفهای گنده گنده و سطح بالا سر در نمی آرم، ولی خب در مورد تو وضع فرق می کنه، تو هم پولداری و هم خوشکل، هر جای کره زمین که بری جات رو تخم چشم دیگر، ستایش نه هر دختری دیگه ای رو که بخوای والدینش دو دستی تقدیمت می کنن، ولی امثال من که باد ندارن تو دلشون که سوت بززن، باید به این جور کباب شدن و از دست دادن عادت کنن، ای کاش من هم موقعیت تو رو داشتم آیدین!

آیدین لبخند تلخی زد و سکوتی را در پیش گرفت که برای فرهاد آشنا بود. او تنها کسی بود که می دانست شهریار متمول عمارت دولتشاهی، به رغم برخورداری از تمامی مزایا، قلبا احساس خوشبختی نمی کند.

در حالی که سکوت دگر باره سایه آزار دهنده اش را بر جمع سه نفره دوستان نوجوان ما انداخته بود و گرفتگی هوا و سمفونی یکنواخت جیرجیرک ها، از حد تحمل خارج می شد، فرهاد بی مقدمه شروع به صحبت کرد و بحثی را پیش کشید که زمینه ساز گفتگویی طولانی شد. سالها بعد وقتی فرهاد خاطرات آن شب را با خود مرور می کرد، اطمینان داشت که در طی آن لحظات تحولی در او به وجود آمده که بر گسترش معرفتش از این دنیا تاثیر گذار بوده است. گو این که کل گفتگوهای مبادله شده میان آن سه نفر در بازگویی سه خاطره ساده که از زبان چند نوجوان کم تجربه بیان شده بود خلاصه می شد ولیکن در آن حال و هوای رمز آلود خیمه، فرهاد احساس می کرد در حیطه یک میدان مغناطیسی قوی قرار گرفته که ادراکش را چند برابر می کند و به جملات باری معنوی می بخشد. نوعی حالت ارضای روحی مشابه زمانی که در آغوش گرم مادرش و یا در پناه قدرتی خدشه ناپذیر قرار می گرفت وجودش را در نوردید که خرد هفده هجده ساله اش آن را نحوه ای از اتصال و نزدیک شدن به منبع نیرویی بی پایان تعبیر نمود و به این باور رسید که در آن ایامی که به امام حسین خدمت می کرده، الماس تحریک پذیر وجودش بیش از هر زمان دیگری در جهت رشد و تعالی صیقل داده شده است.

-هیچ می دونستین یکی از پسرای آقای خرمی سالها مفقود الاثر بوده؟

حمید در جواب فرهاد سری تکان داد و گفت:

- آره من خبر داشتم، شنیده بودم دو تا از پسرانش توی جنگ شهید شدن و جسد یکی شون سالها بعد پیدا شده.

آیدین که دوران جنگ را در خارج از کشور سپری کرده بود و هیچ ذهنیتی از آن نداشت با تاثر گفت:

- چه دردناک! فکرش رو بکن، سالها به امید زنده برگشتن یکی زندگی کنی و بعد بفهمی که اون از خیلی وقت پیش مرده بوده. طفلک آقای خرمی حتما خیلی رنج برده.

حمید به نقطه ای نامعلوم چشم دوخت و آرام گفت:

- آره خیلی سخته... من هم داداش محسنم توی جنگ شهید شد، اون هم در حالی که از حالای من جوون تر بود. فرهاد با تعجب گفت:

-هیچ وقت نگفته بودی...

حمید اخمی کرد و در حالی که خودش را با یک سیب زمینی سرگرم کرده بود با آوایی خفیف جواب داد:

-خب لابد دوست نداشتم که بگم.

آیدین که علاقمند به دانستن مطالب بیشتری راجع به جنگ بود رو به فرهاد کرد و گفت:

- تو از کجا داستان پسر آقای خرمی رو فهمیدی؟ خودش برات تعریف کرد؟

فرهاد در حالی که چهره صمیمی آبدارچی پیر را با آن ریش سفید و عینک ته استکانی در ذهن مجسم می کرد جواب داد:

- هم آره و هم نه، راستش همیشه برام سوال بود که چرا آقای خرمی درست وقتی که نوحه حضرت علی اصغر رو می خونن دست از کار می کشه و می ره تنها گوشه آبدار خونه می شینه و گریه می کنه، در حالی که در باقی مواقع فقط سر تکون می ده و زیر لب همراه مداح نوحه رو تکرار می کنه. اوایل فکر می کردم چون اسم پسر شهیدش علی اصغر بوده با شنیدن نوحه به یادش می افته و دلش می گیره ولی امسال بعد از این که یکی از هم سنگرای پسرش اومده بود به هیئت مون و نوحه جدیدی واسه علی اصغر خونند ماجرا رو فهمیدم.

حمید که خاطره سینه زنی جانانه آن شب و شور شگرفی که در میان اهل خیمه افتاده بود را به خاطر داشت به وجد آمد و گفت:

- همونی رو می گی که همه مون رسوند به سر حد دیوونگی؟

و با تقلید از مداح در حالی که سینه می زد شروع به خواندن کرد:

گشته قربانگاه اصغر، ای خدا آغوش بابا      حلق طفلم پاره گردید، از جفا بر دوش بابا

ای علی جان! ای علی جان! ای علی جان!

و همچنان که از یادآوری آن لحظات چشمانش ستاره گونه می درخشید گفت:

- حالا که گفتم یادم اومد که اون شب برای اولین بار آقای خرمی اومد وسط ما و چه سینه ای زد، واسه خودمم عجیب بود... راستی چرا فرهاد؟ حکایت این نوحه چیه؟ من فکر می کردم چون خیلی سوز داره روی آقای خرمی تاثیر گذاشته... فرهاد که خود را آماده بازگویی روایتی تامل برانگیز می کرد، صاف نشست و به ستون خیمه تکیه داد و گفت:

- وقتی جنگ تموم می شه، آقای خرمی که خودش زمانی جبهه رفته بوده و محلی که می گفتن پسرش اونجا شهید شده رو می شناخته، با گروههای تجسسی که برای پیدا کردن پیکر شهدای جنگ به خاک عراق اعزام شده بودن همراه می شه و به دنبال جسد پسرش و جبهه به وجب خاک اونجا رو می گرده و پیداش نمی کنه، شبی که قرار بوده روز بعدش آقای خرمی به ایران برگرده، یکی از همسنگرای پسرش به دیدنش می آد و بعد از این که صحبت می کنن و خاطرات جبهه رو با هم مرور می کنن، واسه قدم زدن می رن بیرون و داشتن واسه سبک شدن دلشون همین نوحه علی اصغر رو می خوندن که متوجه می شن از سمت تپه ای در اون نزدیکی صدایی شبیه ناله می آد، اول فکر می کنن آدمه ولی جلوتر که می رن می بینن گروهی کبک با یه حالت عجیبی بالای تپه جمع شدن و آواز می خونن و می چرخن، آقای خرمی یادش می آد که در تموم مدتی که داشته با گروه تجسس اون اطراف رو می گشته این کبکها داشتن به همین شکل بالای تپه سر و صدا می کردن، یه حسی توی دلش شکل می گیره که اول بهش توجه نمی کنه تا این که همون شب توی خواب خودشو پای همون تپه می بینه و متوجه می شه که یه نفر داره بالای تپه نوحه می خونه، وقتی دنبال صدا به اونجا می ره می بینه یه کبک با پرهایی سیاه و طوقی به رنگ سبز در حالی که یه پلاک شناسایی به گردنش آویزون بوده داره نوحه می خونه... آقای خرمی در عالم خواب از کبک می پرسه "چرا داری نوحه می خونی؟" کبک جواب می ده "برای این که می خوام آزاد بشم و به خونه برگردم!" آقای خرمی ازش می پرسه "خونه ات کجاس؟" کبک در جواب به راه باریکی اشاره می کنه که پیچ می خورده و به آسمون می رفته و در افق ناپدید می شده، دوباره یه حسی توی دل آقای خرمی شکل می گیره و بی اختیار پلاکی که به گردن کبک بوده رو می بینه نوشته "بسیجی داوطلب، علی اصغر خرمی!"... همون لحظه از خواب می پره و منقلب و سرگشته می ره بالای اون تپه و شروع می کنه به کندن و جسد پسرش رو همون جایی که کبکها داشتن عزاداری می کردن پیدا می کنه...

نسیم خنکی از سمت دریچه کنار رفته برزنتی به داخل خیمه وزید. شاید نغمه بود که مطابق معمول برای فضولی آمده بود، ولی فرهاد و حمید و آیدین، هیچ یک رغبتی برای پیگیری موضوع در خود نمی دیدند. فرهاد سر به زیر انداخته و آیدین تحت تاثیر آنچه شنیده بود تا مدتی قادر به تکلم نبود. اما حمید که در قیاس با آن دو جنگ را با ژرفای بیشتری درک کرده و به وجود معجزه معتقد بود لب فشرد و پرسید:

- کی این ماجرا رو برات تعریف کرد؟

فرهاد که گویا اشک در چشمانش جمع شده بود و نمی خواست دوستانش متوجه این موضوع بشوند با پنهان کردن دیدگانش گفت:

- هم سنگر پسر آقای خرمی.

مدتی در رخوت و سکون سپری شد تا این که حمید با از سرگیری کارش گفت:



- حالا اینو گفتم، من به ماجرای شنیدنی و می شه گفت جالب از جنگ بدم که اون یکی داداش بزرگم محمد برام تعریف کرده و مربوط به زمانی می شه که رفته بوده خدمت سربازی و چون زمان جنگ بوده فرستاده بودنش پشت خط مقدم...

دو سه دکمه بالایی پیراهن مشکیش را گشود تا خنکی موقتی نسیم تازه وارد، سینه دردناک و کبود از عزاداریش را نوازش دهد و با لبخندی که شیرینی کلامش را دو چندان می کرد ادامه داد:

- دادشم به هم خدمتی داشته که پیش از اتمام دوره سربازی به خاطر بدشانسی های پشت سر همی که می آورده از خدمت معافش می کنن!... ماجرا این طور شروع می شه که دو ماه از اعزامشون به منطقه نگذشته بود که در طول عملیات این بنده خدا زخمی می شه و برای درمان منتقلش می کنن به تهران، خلاصه یک ماهی بستری بوده و وقتی حالش خوب می شه تصمیم می گیره دوباره برگرده سر خدمتش که در راه تو جاده خرم آباد اتوبوسی که توش بوده تصادف می کنه و می زنه به کوه و این بیچاره به شدت زخمی می شه و دوباره از اونجا به تهرون منتقلش می کنن و شدت تصادف به حدی بوده که این بار شیش ماه می خوابه!... وقتی دوباره حالش خوب می شه و بر می گرده به پادگان می بینه گروهانشون برای انجام عملیات به خط مقدم اعزام شدن و چون کسی از گروهان اونها در محل حاضر نبوده، در خوابگاهشون رو قفل کرده بودن و اون بیچاره برای خوابیدن مجبور می شه شب در حسینیه بخوابه، ولی خب از اونجایی که این بابا خدای خوش شانسی بوده وسطهای شب عقرب پاشو می گره و مجبور می شن نیومده دوباره بفرستش بیمارستان و دو هفته هم اونجا بستری می شه و این بار که برمی گرده تا سه ماه هیچ اتفاقی براش نمی افته تا این که یه شب در حالی که تو طبقه چهارم آسایشگاه خوابیده بوده ماری که هرگز معلوم نشد چطوری خودشو رسونده بوده به اونجا پاشو نیش می زنه! باورتون می شه آدم تا این حد بدشانس؟ خلاصه دوباره برای یک ماه می ره تهران و دوباره بر می گرده و از خدمتش سه ماه بیشتر نمونده بوده که در یک عملیات که هیچ کس خون از دماغش نیومده بوده آقا موج انفجار می گیردش! این بار دیگه از طرف مقامات از خدمت نظام معاف می شه و بر می گرده به تهران در حالی که اگه بخوای حساب بکنی می بینی تو این دو سالی که این مادر مرده مثلاً خدمت می کرده بیشتر از نصفش رو تو بیمارستان بستری بوده و البته بعد از این همه بدشانسی فقط یه کم شونه اش لقوه گرفته بوده که به نظر من این خودش نشون می ده که این هم خدمتی داداش ما همچین هم بدشانس نبوده!

در حالی که آیدین متفکرانه و شایق سر می جنباند، فرهاد خوشحال بود از این که بالاخره مطلبی که سزاوار ثبت و تحلیل شدن در دفتر نوشته هایش بوده را شنیده است. از همان موقع برای لحظه ای که به اتاق خود بازمی گردد و تا پاسی از شب در میان نوشته هایش مشغول کند و کاو می شود، ثانیه شماری می کرد.

آیدین که به نظر می رسیده می خواهد ماجرای دیگری را تعریف کند، شانه به شانه فرهاد نشست و در حالی که با نوک کارد طرح کله گرگی را روی پوست سیب زمینی حک می کرد گفت:

- تا به حال شنیدید که می گن گرگها بچه های آدمیزاد رو نمی خورن؟

حمید نگاهی با فرهاد رد و بدل کرد و زودتر جواب داد:

- من که نشنیدم! به نظر من گرگی که می تونه در یه چشم به هم زدن صدتا بره و گوسفند رو جر واجر کنه، خب بچه آدمیزاد رو هم یه لقمه چپ می کنه، هان فرهاد؟ تو این طور فکر نمی کنی؟

فرهاد اظهار نظری نکرد و به دیدگان آبی و براق آیدین چشم دوخت که سابق بر این خیلی کم راجع به خود و پیشینه اش سخن گفته بود، پسر فرانسوی که در جای خود بسیار خوش صحبت بود و روایاتش را با قریحه ای هنری و ته لهجه ای نمکین بر ذهن مخاطبش به تصویر می کشید، دوستانش را مقابل خود نشاند و سر پیش آورد و با حالتی مرموز گفت:

- شیش سالم بود که به همراه خانواده خودمون و عموم اینا رفته بودیم شمال، درست یادم نمی یاد کدوم شهر ولی یادمه که توی یه روستا اتراق کردیم که جنگل پر درخت و انبوهی بهش مشرف بود... یه خونه کرایه کرده بودیم و من با پانتی که اون موقع تازه رفته بود توی چهار سال، داشتیم اون اطراف بازی می کردیم و به قول خودمون مشغول اکتشاف بودیم که بدون این که خودمون بفهمیم چطور، تو جنگل گم شدیم! حالا تصورش رو بکنید: دو تا بچه خردسال، غریب، لوس و نازک نارنجی وسط جنگل نامهربونی که درختاش سر به فلک کشیده بودن و آسمونش رو نمی شد به چشم دید!... چقدر با اون پاهای کوچیک و تبلمون گشتیم تا راه برگشت رو پیدا کنیم و موفق نشدیم بماند، آفتاب که غروب کرد و همه جا از سیاهی شکل قیر شد، ما خسته و گرسنه و وحشت زده زیر یه درخت از پا افتادیم... سرد بود و ما از ترس و هم برای این که گرم بشیم همدیگه رو بغل کرده بودیم، یادمه پانتی سرشو رو سینه ام گذاشته بود و به پهنای صورتش گریه می کرد و من با این که خودم از ترس داشتم می مردم، برای این که بهش دلگرمی بدم وانمود می کردم خونسردم و از چیزی نمی ترسم، خبری از گروه جستجو یا کسی که بخواد دنبال ما بگرده نبود و اون قدر هم تاریک و بدتر از اون ترسناک بود که جرئت نمی کردیم قدم از قدم برداریم، در عالم بچگی انواع و اقسام صداهای ترسناک رو از گوشه و کنار می شنیدیم و حتی به وضوح تغییر شکل و تکون خوردن شاخه درختها و دویدن جن ها رو وسط بوته ها و پرواز همراه با قهقهه جادوگر جارو سوار رو وسط آسمون می دیدیم و می لرزیدیم و جرئت نداشتیم بخوابیم چون می ترسیدیم اگه خوابمون بیره جنها بیان ما رو بخورن! با چشمهای کاملاً باز تحرکات اطرافمون رو دنبال می کردیم و فقط فشار خستگی بود که پلکامون رو بست و همون جا تو بغل هم خوابمون برد... وسطهای شب بود که با یه صدای عجیب از خواب پریدم... اوه مون دیو!\* حتی همین حالا که سالها از اون ماجرا گذشته هم نمی تونم ترسی رو که در اون لحظه تجربه کردم براتون توصیف کنم، فقط تصور کنید که من یه بچه پنج شیش ساله آفتاب مهتاب ندیده چه حالی پیدا کردم وقتی چشم باز کردم و در فاصله چند سانتی متری دماغم یه صورت پشمالو دیدم که چشمای زردش عین فانوس می درخشید و دندونهای تیزش که از سفیدی برق می زدن روی هم ساییده می شدن!! از ترس حتی قادر نبودم فریاد بزنم... پانتی که خودش تعریف می کنه از صدای تالاپ تالاپ قلبم از خواب بیدار شده، واقعا منظره دلهره آوری بود، مدتی طول کشید تا تونستم تشخیص بدم که موجودی که روبرومون ایستاده یه گرگه! یه گرگ سفید بزرگ و با شکوه که پشت سرش به فاصله کمی چند جفت چشم براق و پراکنده در ارتفاعهای مختلف دیده می شد و این نشون می داد که جناب گرگ تنها به دیدنمون نیومدن!

لرزشی خفیف بدن آیدین را درنوردید و در حالی که دستان حمید و فرهاد را در دست می گرفت ادامه داد:

- پانتي که از هوش رفت، من هم با اين که به هوش بودم ولي از ترس داشتم توي تنه درخت فرو مي رفتم و خودمو کامل خيس کرده بودم، گرگه اون قدر نزديک شد که نفسش به نفسم مي خورد، رطوبت بيني شو حس مي کردم، نمي دونم به همون اندازه اي که الان به يادش مي آرم بزرگ بود يا نه، ولي خب احساس مي کردم فقط کله اش به اندازه تمام هيکلمه! چشمهام رو بستم تا خورده شدن خودمونو نينم ، ولي هرچي صبر کردم اتفاقي نيفتاد، وقتي با احتياط و در چند مرحله لاي چشمامو باز کردم ديدم گرگه مثل مجسمه ايستاده و صاف زل زده توي چشمام، حالت نگاهش جوري بود که انگار داره باهام حرف مي زنه، با اين که زبون همديگه رو نمي فهميديم ولي به خوبي حس کردم که نمي خواد بهمون آسيبي برسونه، صورت پانتي و ادراري که از زيرم راه گرفته بود رو بو کشيد و بعد عقب رفت و پشت به ما قائم نشست و با گردني افراشته و گوشهائي سيخ گرگهائي که اطرفش بودن رو نظاره کرد، انگار داشت بهشون مي گفت هر کي جلو ياد با من طرفه! مي دونم باور کردنش سخنه ولي گرگه از ما در مقابل هجوم هم دسته اي هاش محافظت کرد و اون قدر اونجا نشست تا هوا روشن شد و درست لحظه اي که صدای پدر و مادرمون رو شنيديم که با چند تا بلد اوامده بودن به جستجومون راهشو کشيد و رفت ولي قبل از اين که بره و براي هميشه وسط بيشه ناپديد بشه برگشت يه نگاهی کرد که تا به امروز يادم مونده، يه حالتی از ترحم و بزرگواری توي چشماش بود، مي دونيد، هرچند قابل اثبات نيست ولي من مطمئنم که اون گرگ ماده بود، وقتي لپ پانتي رو بو مي کشيد اينو فهميدم... حالت مادري رو داشت که يه نوزاد سر راهي رو پيدا کرده و داره با سر انگشت گونه شو نوازش مي کنه... هيچ کس حرفهاي ما رو در اون مورد باور نکرد، ولي خب رد پای گرگها در اطراف اون درخت گواهي بود بر ادعای ما!

صدای غير منتظره مردی سه دوست را از عالم خاطرات باور نکردني بيرون کشيد:  
- آقا!

سرها به سمت صدا برگشت، در مدخل ورودی، تصوير شق و رق مردی سپيد موی که نخستين شعاعهاي خورشيد صبحگاهی حاشيه کت و شلوار سياه رنگ و اتو کشيده اش را روشن کرده بود، در برابر چشمان قرمز و خواب آلود پسرها شکل گرفت. آيدين مستخدم وفادار عمارتشان را شناخت و با تعجب گفت:  
- غلام حسين اينجا چيکار مي کنی؟

پيرمرد با احتياط قدم به درون خيمه گذاشت و محترمانه خطاب به ارباب جوانش گفت:  
- آقا، خانوم پانتي از من خواستن بيام دنبال شما.

آيدين با تعجب نگاهی به مچ دستش، جايی که سابقا ساعتی عقربه اي و گرانبها بسته مي شد و اينک رد سفيد بند آن حاکی از فراموشکاری صاحبش بود انداخت و پرسيد:

- مگه ساعت چنده؟

پيرمرد گفت:

- تقريبا پنج صبح آقا.

حميد حيرت زده و تقريبا به فریاد گفت:

- پنج صبح؟!!

و در حالی که حتی وسط موهایش از خرده های پوست و خلال سیب زمینی پر شده بود به سمت ورودی رفت و پرده برزنتی را کنار زد و نگاهی به بیرون انداخت و ادامه داد:

- پسر هوا داره روشن می شه، چه زود گذشت... اصلاً متوجه گذر زمان نشدم!

آیدین در حالی که از جا بلند شده بود و لباسهایش را می تکاند گفت:

- چنان گرم صحبت بودیم که نفهمیدیم.

و در ادامه از مستخدم پیر که در کمال احترام کنارش ایستاده بود پرسید:

- لابد باز پانته دیشب بی خواب شده بوده؟

پیر مرد که همچون آیدین قائل به حفظ اسرار خانوادگی بود محتاطانه گفت:

- اطلاع ندارم آقای آیدین، ولی ظاهراً همین جوهره که فرمودین، صبح منو صدا زدن و گفتن سرشون درد می کنه و سراغ شما رو گرفتن.

آیدین با تاسف سر جنباند و در حالی که متفکرانه موهایش را چنگ می کشید گفت:

- اوه لالا\*!

مستخدم که آماده می شد از آنجا برود مودبانه پرسید:

- به ایشون بگم که شما دارین تشریف می آرین؟

آیدین با حواس پرتی جواب داد:

- هان؟ اوه بله لطفا...

و پیش از آن که مستخدم پشت پرده برزنتی از نظر محو گردد صدایش زد و اضافه کرد:

- خیلی ممنون غلامحسین، می دونم که این موقع صبح حسابی تو زحمت افتادی.

مستخدم تعظیمی کرد و رفت.

فرهاد که می دانست دوست خوش سیمایش در رودربایستی مانده ملاحظه گرانه گفت:

- تو برو خونه آیدین، ما خودمون تمومش می کنیم.

حمید کش و قوسی به عضلات گرفته اش داد و در تایید حرفهای فرهاد گفت:

- دیگه چیزی هم باقی نمونده، نیم ساعته همه اش جمع می شه، تو با خیال راحت برو، برو تا دختر عموت جای گرگه نیومده سراغت!

آیدین با دوستانش دست داد و موقع رفتن انگار بخواهد مطلبی خصوصی را با فرهاد در میان بگذارد او را گوشه ای کشید و گفت:

- هیچ می دونستی با این که هرگز موقع سینه زدن نه اشک نمی ریزی و نه لخت می شی ولی شکل ساده عزاداریت به دل خیلی ها می شینه؟

فرهاد شگفت زده گفت:

- نه! چطور مگه؟

آیدین لبخندی زد و آرام در گوش او نجوا کرد:

- ستایش بهم گفت، می گفت چند وقت پیش میون دخترها در این مورد صحبت بوده و رای گیری کردن و تو از همه بیشتر رای آوردی، می گن به جز نغمه که همه می دونن چشمش دنبال هیکل وحیده با اون پرزانتاسیون زیاد از حدش، همه کم و بیش معتقد بودن که میون پسرها تو از همه بی شیله پيله تر و واقعی تر عزاداری می کنی، حتی یکی از دخترا که اسم نمی برم، برای سلامتیت تو سقاخونه شمع روشن کرده!

فرهاد پلک ممتدی زد و جوابی نداد.